

دیوان

شاطر عباس صبوحی

بہکوش احمد کرمی

سلسلہٴ نشریات - «ط»

احمد کری

دیوان شاعر عباس صبوحی

چاپ اول

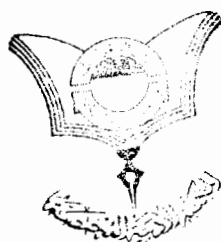
۳۰۰ نسخہ

خط: علی عثمانی

چاپارت

۱۳۶۲





یادداشت

به ملک و نقره صبوحی شکرز خانه برزیدن

به وصف آن لب یاقوت گون دقیقه دقیقه!

شاعر عباس صبوحی که نویسندگان احوالش ولادت می را به سال ۱۲۷۵ و در گذشتش را

به سال ۱۳۱۵ هجری قمری دانسته اند، شاعری است از مردمان کوچ و بازار و محبوب و معروف

مردمان کوچ و بازار.

ظاهر معروفیت او بیشتر بدان سبب است که چنانکه گفته اند از خواندن و نوشتن بی بهره بوده

و با این حال طبعی موزون داشته و اشعاری عاشقانه می سروده است.

نام پدر او اگر بلای محمد علی و نام جدش رامشیدی مراد نوشته اند و زادگاهش را شهر قم و
اقامتگاهش را شهر تهران دانسته اند و حرفه اش چنانکه از لفظ «شاطر» پیداست «نان پزی» و
«نانوالی» بوده است .

به سال ۱۳۰۶ خورشیدی دوتن از کتا بفروشان بازنه‌ایان بطبع جزواتی چند، به نشر اشاعی
به نام وی اقدام کردند. پس از آن مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارغوان در طی مقاله ای
آگاهی داد که بخشی از این اشعار را در بخشی که از روزگار صغویه به جای مانده دیده است و مرحوم
فضیح الزمان شیرازی متخلص به رضوانی از شاعران متأخر یاد آور گردید که غزلی چند از آثار خود را
در دیوان «شاطر عباس» یافته است ! نگاه کنید به مقدمه دیوان اشعار استاد میری خیزد کوی
جلد نخست ص ۵۱ و هشت ، .

استقبال مردم از اشعاری که به هر حال با نام شاطر عباس مسجوعی عرضه شده بود، ظاهرًا
حجب گردید که برخی از دیگر کان‌نیز به نشر مجموعه ای اشعاری به نام وی دست یازند
و به سبب آگاهی یا طمع آثاری از گویندگان دیگر را که حتی پاره ای از آنها متخلص گویند و اینتر
در برداشت به نام «شاطر عباس» انتشار دهند !

نویسنده این سطره اطمینان بر آنست که «شاطر عباس صبوحی» با عدم توانائی خواندن و نوشتن
 و یا با اندک بایه «سواد» به مدد قریحه ذاتی و طبع موزون، اشعاری می سروده است. چنانکه -
 هاندانی از وی نیز هستند یا بوده اند (و این اشعار ساده و نه چندان تندرست، که خالی از
 شور و حالی نبوده، از سوی یاران و همکاران و آشنایان وی در آن به دهن نقل گردیده و در می
 راکه با شکستی از مردمی «میواد» شعری متناسب با مذاق طبع خود یافته اند، خوش احاد است
 و پس از کمیو پاره ای از همین مردمان، هر جا شعری دلپذیر یافته اند به مقتضای عدم آگاهی خویش و
 تلقی خاطری که به «شاطر عباس» و شعرش داشته اند، آن را از وی پنداشته اند و از سوی دیگر
 طبع و زری و عدم حسیط جمعی از دست اندکاران نشر کتاب، مجموعه ای سخت ناموثق
 به دست داده است .



و امروز که نویسنده این سطره بر آن شده ام تا دیوان اشعار شاطر عباس صبوحی را بر حسب
 تقاضای گروهی از یاران عزیز انتشار دهم، هرگز ندعی نیستم که مجموعه ای یک دست از اشعار
 وی فراهم آورده ام بلکه ناگزیر این دیوان را بر بنیاد نسخه خطی نوشته شده به سال ۱۳۱۰ خ
 شوی

دجسته دات د قهرهای مطبوعه از آثار وی گرد آورده ام و تنها با حذف چند شعر مستحسن
و اشعاری که از سعدی و طرزی افشار و زرگر اصفهانی در آن راه یافت بودند بینه کرده ام.
ولی بیکان هنوز در این دفتر اشعاری از سرایندگان دیگر یافت می شود و عدم یکدستی شعر
خود گوایی بر این سخن است.

بهنگامی که چاپ این دیوان را آغاز کردم، دوستی دهنشند و بنده گوار که به ذکر نام عزیز خود
رضایت نداده اند، از مجموعه اسناد و مدارک و عکسهای تاریخی خود، عکس شاهر عباس
صبوحی را با گشاده رویی در اختیارم نهادند که ضمن ابراز امتنان از این لطف بیدین
آن را از نظر خوانندگان این دفتر می گذرانم.

تهران - آذرماه ۱۳۶۲

احمد کرمی

غزّیات

گل شکفت و آن گل خنسا را یاد آمد مرا
سرودیدم آن قد و وقار یاد آمد مرا
صبح دیدم طره مشنم بر دی برگ گل
زان لب و دندان گوهر بار یاد آمد مرا

چون بطرف گلستان آمد سحر باد صبا
از نسیم روح بخش یار یار آمد مرا
روی گل دیدم گریبان چاک کردم غنچه را
هر زمان کان سر و خوشتر قاریا آید مرا

شب صبحی پیش از آن که ز ما مون بگذشت
ز آن دل دیوانه افکار یار آید مرا

پدر خواهد سیرد ز لعلکان چون کندش را
پیر سیران که چون سازد گرفتاران بندش را
کند کو ماه دست از لعل و از لعل شکر خندش
ندانند کاین دو هند و پاسبمانند قدش را

سپندش خال دودش زلف و آتش پر تور ویش

عجبت بی دود میخوای بر این آتش سپندش را

نگرده هیچ ابرو خم به قطع زلف میماند

کجا نداری که داد از دست بچان کندش را

صبحی آنقدر نگذاشت آن زلف تا برجا

که گیری یک شب و بوی دودش نشتش را

تا بقید غمش آورد خد ادا مرا
استخ می خواستم از بخت خدا ادا مرا
رفع مخموری از آن چشم سیه دارم
چشم دارم که حسد را بی کند آبا مرا

تو انهم ز خداداد بگیرم دادم
کاشش گیرد ز خداداد خداداد مرا
گردش سخت تر از سنگ بود نرم
بشود گر شبی او ناله و نسیب مرا
من که تا صبح دعا گوی تو بهتم همه
چه شود گر تو بدشنام کنی یاد مرا

غم ندارم که ببند تو گرفتار شدم
غمم آنست که ترسم کنی ازاد مرا

اگر روزی بدست آرم سز زلف نگارم را
شمارم موبو شرح غم شبهای تارم را
برای جان سپردن کوی جانان آندودم
که شاید باد و سیل او برد خاک فرارم را
نذارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
بیان حسن اگر بینم نثار گلزارم را

بگرد عارفش چون بنرشد خط من ببل گفتم
 سیه بین روزگارم را خزان بگر ببارم را
 قنار دهمتم عین وصالش در شب بجران
 صبا بوی از آن آورد و برد از دل قرارم را
 بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
 که از شفقت بدست آورد دل امیدوارم را
 مریض عشق را بنود دوائی غیر جان دانا
 مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را
 چو یادم ساخت باغیار و من جان دادم از حیرت
 بگویم دای برادر آن بت ناز سازگارم را

صبحی را گشت دلبان خود خواند آن پری از مهر
 میان عاشقان افروخته قد و قامت ببارم را

ایستیا در حمی کن مرغان نیم جانم را
بجن بال و پر ماما مسوزان استخوانم را
اگر قصد شکارم داشتی اینک بایرم من
دگر از باغ بکسرون شو مسوزان آشیانم را
به گردن بسته ای چون رشته برپای نخیرم
مروت کن اجازت ده که بجشایم ز بانم را

به پیرامون گل از بس غلیکده خار در پام
 شده خوین به جای چمن مینی نشانم را
 در این کنج قفس دور از گلستان به ختم مدم
 خبر کن ای صکبا از حال زارم با جانم را
 ز تنائی دلم خون شد خدا را محرم رازی
 که بنویسم بسوی دوستانم داستانم را
 من چپاره آن روزی بقتل خود یقین کردم
 که دیدم تازه با گرگ اُفتی باشد شبانم را

ای سرم ساخت در دست تها و خبه دشمن
 دو چار خواب غفلت کرد از اولیایانم را

تا پریشان به رخ آن زلف سخن ماست تو را
جمع اسباب پریشانی دلهاست تو را
دست بردی به رخ از شرم و حریفان گفتند
که تو موسائی و عسکرمید بیضاست تو را

بهجو تر با چکان عود و صلیب بگفتندی
 یا حامیل ز دوسو زلف چلیک پاست تورا
 قبله خلق بود گوشه ابروی تو زان
 کعبه و میسکه و دیر و کلیاست تورا
 سر و را با توجه نسبت مه نورا چه نشان
 فاطمی معتدل و طلعت زیباست تورا
 سر کوی تو بود محشر خونین گفتن
 خود به بام آبی اگر میل تا شاست تورا

بتوات صبحی به دو عالم زده پای
 با چنین دوست بگو از چه تبرا است تورا

مینت اور اسرمونی سر سودائی
کار شد سخت مگر بخت کنڈیاری
تا آہوی متن نسبت چشت اند
شہرہ گردید بہر شہر خطا کاری

گریه دادیم بهای دهنش نقد روان
 سود بردیم که شد بیسج خریداری ما
 همه شب تا بجز از غم رویت شادیم
 بامیدی که بیانی توبه غمخواری ما
 چند آزار دل ما دهی ای راحت جان
 راحت جان مگر تبت دلزاری ما
 تو که چون سرو زار آسب خزان آزادی
 چه غمی باشد از حال گرفتاری ما

چشم قان تو را دوش بدیدم در خواب
 ای بافتنه که بر خاست زیداری ما

چه خوب حساب از این کشتگان کوی ترا
که بنگرند بحشر دوباره روی ترا
تمام گمشدگان ره تو ایم و کسیم
هر طریق که باشیم جستجوی ترا

دم مسیح که گویند روح پرور بود
 یقینم آنکه بلب داشت گفتگوی ترا
 ز غصه چو پر کا می شود ز قصه من
 اگر بگویم دهم شج آرزوی ترا
 سبویشان محبت کشند دوش بدوش
 اگر گناه دو عالم بود سبوی ترا
 بخود مناز و محنت ایقدر بگریه من
 که آب چشم من افزوده آبروی ترا

ز آب دیده صبوحی وضو ساز که خون
 مضاف باشد باطل کند وضوی ترا

مکن دریغ ز من ساقی شراب امشب
از آن که ز آتش خود گشته ام کباب امشب
ز بس که شعله زنده در دل من آتش شوق
ز آتش دل خویشم در التهاب امشب
نخواب دیده ام آن چم نخوابش دوش
لگان مبر که رود دیده ام خواب امشب

ز دست زگرش مستش برفت دل از کف
 نگر بحال دلم از ره ثواب اشب
 شد آنکه باده پنهان کشیدی همه عمر
 بده بیابانک نی و نغمه رباب اشب
 زبکه نقش مخالف زد و ستان دیدم
 بر آن شدم که ز نم نقش خود بر آب اشب
 شود خراب چو این خانه لاجرم روزی
 ز سیل باده بهل تا شود خراب اشب
 دلم که داشت قرار اندر آن دوزخ اشب
 بود چو گوی سچو گان در اضطراب اشب

صبحی دل مده از دست و محکمش میدارد
 که چشم یار بود بر سر عتاب اشب

صبر و سرامم دگر بیک نظر شب
از تن و جانم ر بود شیخ شکر لب
لاکل مشکین بدوش اوست نه بانه
هسته به سر آن نگار عنبر اشوب
موی پریش به عین طرفه کمندست
یا که زمه و اثر گون شده است دو محتر
بر حجب از گوی عاج صنف سیمش
زان صنم گلعدا رینه غنغنب

دوش بدم من غریق بحر تفکر
خواب مرادر بود در وسط شب
دیدمش آن یار بی وفا و ترش خو
آمد و نشست و تکیه داد به مضرب
گفت ز حجب آن من تو چند بسوزی
بجز شود بعد از این ز وصل محض
گفتمش آفر دو بوسه ای تو عطا کن
زخم دلم را بنه دو ای مجرب

شوق جمال تان به جبهه صبحی
گر نباید دو صد کتاب بکتاب

تا چند پیش ناز تو باید نیا ز کرد
بر ناز خود بن از که نازت کشیدنی است
چشم ز نظر ز لطف به عاشق نمی کند
چون آهوی خالی کارش رسیدنی است

از شربت زلال لبست کام دل برآرد
 سرچشمه حیات زلال چشیدنی است
 خوندل مرانمای بدشاست ای حسیب
 چون حرف تیغ از لب شیرین شنیدنی
 بر نقد جان دو بوسه ز لعل تو خواهم
 کج گرا بنیاست ولیکن خسریدنی است
 مانع مشو ز لعل لبست بوسه خواهم
 هر شکری بی نمکین شد چشیدنی است

جز من بر آنکه دست صبحی بوفکند

قطعش نازدوش کرد دستش بریدنی است

عشت آتش بدل کس نرند تا دل ماست
کی به سجد سرزد آن شمع که بر خانه روست
به وفائی که نداری قسم ای ماه حین
هر جانی که کنی در دل من عین وفاست

اگر از رختن خون منت خرسندی است
 این نه خونت بیا دست بر آن زن که خاست
 سر زلف تو چنین شک ترا آورده به شهر
 ای حرفان ز صفت شک نخواهید خطاست
 من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست
 یوسف از مهر سفر کرد و بدین آمد
 گو به یعقوب که فرزندان تو در خانه است
 روزی آیم به سر کوی تو و جان بدم
 تا بگویند که این کشته آن ماه لغات

زود باشد که سراغ من دل گشته را
 از همه شهر بگیرند مسبوحی به کجاست

توییای دیده عشاق خاک پای تست
 عارفان را نقل محبس نقل شکرخای تست
 ما بهو محتاج و مستظهر تو از مانی نیست
 مشکل ما احتیاج ما و استغای تست
 هر چه زان بالا ترا استاد ازل صفت نکرد
 برتر و بالا ترا ز آن قامت و بالای تست
 سر ز پاشا صفت در راه عشقت عیب نیست
 قدر و قیمت آن سری دارد که خاک پای تست
 هر کجا با خاطر دیگر توان مشغول کرد
 یا تو ام در خاطری یاد سرم سودای تست
 آن همه نقش بدیع روم و یونان مستدم
 یک گل از باغ تو و یک قطره از دریای تست

دست من برد من تو چشم من بر راه تو
 خون من برگردن تو گوش من بر دای
 هم دل و هم جان ما هر یک صبحی زان تو
 بر سر و بر چشم ما هر جا نشینی جای
 شاهکاری هست هر صنعتگری را در جهان
 شاهکار آفرینش خلقت زیبای
 منظر حسنی به این غایت که این مفهوم عالم
 گفت نتوان معنی حسن است یا معنای
 هم لطافت هم صباحت هم ملاحظت هم چال
 جلوه این چادر در هر عضوی از اعضای

هم ید بیضای موسی هم دم گرم مسیح
 از لب لعل نگارین درخ زیبای

عشق آمد دامن جانم گرفت
سخمه شوقم گریبانم گرفت
عشوه ای فرمود چشم کافرش
زاهد دین گشت دایانم گرفت

رشته ای دکفت ز زلف سرکشش
گرچه مشکل آمد آسانم گرفت
آفتابی گشت تابان در همش
تحت و فوق و کاخ و ایوانم گرفت
از شرار آه و برق سینه سوز
استی در خسته من جانم گرفت
بس ز گلماهی و فانی دیده ام
خمیه گل از گهستانم گرفت

چون صبحی عاقبت لعل لببت
در میان آب جویانم گرفت

سُرخ و بیادوخ و تازه لب ازباده‌ست
رفته از غایت مستی گل با دامن است
مترشح خند و موزون قد و میگون لب و
جامه گلزار و کمر زکش و ساخته دست

طره اش شنبه باز و بگشش شهر است
 چشم یار و دو ابروی وی بسیار پرست
 سر زلفش که بتحرک مصباحی داشت
 هر قدم جلده مشکلی بر توده نکست
 دیرگاه از می هوش آمد و بیمار دید
 گفت افوس که بر دیده ره خوابت
 گفتم از دست خیال تو بختید و گفتم
 کاشب آیا هوس وصل نجات هست
 جتم از جای بصد شوق که آری آری
 ای مبارک شب آنکس ز بهر تو برست
 سرودنش بخرام آمد و با صد شفقت
 بر سر کهنه سحافی که مرا بود نشست

کرد تا وقت مباهم به صبوحی شغول
 ز اختلاطی و معشوق شدم بخود

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لبست
آرمی افطار رب در رمضان مستحبست
روز ماه رمضان زلف میغان که فیه
بخورد روزه خود را بجانفش که شبست
زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه هند
این عجب نقطه خال تو بیالامی لبست
یارب این نقطه لب را که بیالابنهاد
نقطه هر جا غلط افتاد یکدن ادبست
شخه اندر محبت است و من از آن قیر سم
که لب لعل تو آلوده بمبار العنب است

پیر مریم اگر نیت چه پاک است زمرگ
 که دما دم لب من بر لب بنت العجب است
 منعم از عشق کند زاهد و اگر نبود
 شهرت عشق من از ملک عجم تا عرب است
 مقتضای بت من بوسه بده جان بستن
 گفت رو کاین سخن تونبه بشرط ادب است
 عشق آنست که از روی حقیقت باشد
 هرگز عشق مجازیت حال بطلب است

گریه سحرچی به وصال رخ جانان جان دد
 سودن چهره به خاک سرکوش ادب است

دین زمانه نه یاری نه نغمساری هست
غریب کشور حسینم روزگاری هست
ز شوخ چشی و طنازی و جفا جوی
بدامن مژه ام اشک یقاری هست

شخت خار کهن آشیان گلزارم

بجی شینده ام از بلبان بهاریست

ز ابر دست تو منت نمی کشم ساقی

الرفق ندی چشم میگاریست

شب وصال صبوحی ز بخت تیر و خورشید

خبر نداشت ز پی شام انتظار میست

بر سر مرگان یارمن فرن انگشت
آدم عاقل به بیشتر نرزد مشت
پرده چو باد صبا روی تو برداشت
ریخت بجا که آبروی آتش زردشت
پیش لب جان سپردم و به که گویم
بر لب آب حیات تنگم کشت
پشت مرا گرفت شکست عجب میت
بار منراق تو کوه را شکند پشت

خون مرا چشم جادوی تو نمی ریخت
 از پی قلم لبشیر ز دامنش
 منبجگان پای از نشاط بلبوبید
 دختر رز میرود به حمله چرخش
 کافرو نمومن چوری خوب تو مید
 آن به کلیسا و این به کعبه کندیش
 دشمن اگر میکشد بدوست تو ان
 با که تو ان گفت این که دوست مرا کش
 آب حیاتش تراود از بن ناخن
 آنکه لبست را نشان دهد سیر نکشت

کام صبوحی نبرد از لب لعلت
 تا که بخون جگر چو غنچه نیامشت

خواب دیدم که همی خون ز کنا رم میرفت
رفت تبسیر که از قلب نگارم میرفت
هو ای سزای غنیمت خم اندختم او
از کف صبر و وفا رشته تارم میرفت

شام بهر آن تو از اول شب تا به سحر
 خون دل متصل از دیده قرارم میرفت
 دوشس میرفت چو جان از برم و از پی او
 تاب و آرام دل و قلب نگارم میرفت
 تا دم صبح مرا از اثر فکر و خیال
 چون حوادث هر شب تا به نام میرفت
 آنکه در زندگیم پا بر سر من ننهاد
 کاش میسر دم و از خاک مرا میرفت

اگر صبحی مرا قدرت تقصیر نبود
 از سر گلات همی شک تا دم میرفت

رفت دلم، سپی گوی در خم چو کان دست
ده که ز من برگرفت رفت بهر بان دست
فی مقصود مر است خوبت از صورتش
ماه بر آرد اگر سر ز گریبان دست

بر سر سودای دوست گریه و سرزد
 پای نخو اہم کشید از سر میدان دوست
 گریہ عالم شوند دشمن جان و تنش
 دوست را کی کند دست ز دامان دوست
 پر شدہ پیمانہ ام گرچہ ز خون جگر
 باشد اگر بکنم ساغر پیمان دوست
 من نہ بخود گشتہ ام فتنہ آن روی و مو
 فتنہ جان و دولت ز گس قاتان دوست

گر بصلح دلم آمدہ ای ای طیب
 درد دلم را بجوی چارہ ز درمان دوست

تا مرا عشق تو ای خسرو خوابان بمر است
پند هشا دود و ملت بمرم بی اثر است
نه من اند طلبت برددیر و حر مم
مهر که جویایمی جمال تو بود در بدر است

مینماید که تو از خیل پریزادانی
 کی باین دلبری حسن و لطافت بشر است
 و اعطای عشق خُشت منع من زار کند
 گرچه بندش پدرانه ست ولی بی اثر است
 دل بنده با وضاع جهان هیچ که من
 آرمودم همه اوضاع جهان بی اثر است

عاشق کوی تو از تیغ نگرده اند روی
 تیغ ابروی تو را جان مسجومی پیر است

دلی که در خم آن زلف شانه میطلبد
چو طایریت که شب آشیانه میطلبد
ز شوق خال تو دل میپد در آن خم زلف
حریمین من که بدام است و دانه میطلبد

دلم به خانه خرابی خویش میگیرد
چو بهر زلف تو مشاطه شانه میطلبد
ز بهر کشتن این بس که دوستار دیم
دگر چهره پی قلم بهمانه میطلبد
چو منطی است که خواهد زمسکی نعت
کسی که راحتی از این زمانه میطلبد

هزار مرتبه بستی به روی من در دوا
دلم گشایش از این آشفته میطلبد

بلوہ روی تو آفتاب ندارد
نشہ مار تو را شراب ندارد
طرہ مدمح و تاب باز کن ازیم
غالیہ آنقدح و تاب ندارد

زلف تو بر روی تو بود عجبی نیست
 هر چه ای ز آتش اجتناب ندارد
 ماهمه دیوانه تویم که بخون
 روز جزا پرشس محاب ندارد
 پیرو جوان عاشق جمال تو هستند
 عشق تخصص به شیخ و شاب ندارد
 عاشقی آموز از جمال نکویان
 عشق بیان دستر و کتاب ندارد

عشق تو دل بر دیکت نظاره کردم
 عشق مگر شود و انقلاب ندارد

دیده در حجب تو شرمندۀ احسانم کرد
بسکه بشنا گهر اشک بدانام کرد
عاشقان دوش ز گیسوی تو دیوید
حال آشفته آن جمع پریشانم کرد

ناکه دیران شدم آمد بکنم گنج مراد
خانه سیل غم آباد که دیرانم کرد
شمتہ ای از گل روی توبہ میل گشتم
آن تنک حوصلہ رسوای گشتانم کرد

داستان شب بجران تو گشتم با شمع
آفتہ سوخت کہ از لقمہ پیانم کرد

دلبر بمن رسید و جفا را بهانه کرد
افکند سر بریزد جفا را بجهانه کرد
آمد بزم و دید من تیره روز را
تنشست و رفت تنگی جفا را بجهانه کرد

رقم بمسجد از پی نظاره رخس
بر رو گرفت دست و عذار بهش کرد
آغشته بود پنبه اش از خون عاشقان
بسته بدست خویش خوار بهش کرد
خوش میگذشت دوش صبحی بکوی او
بر جانش نشستن پاره بهانه کرد

بی شاهد و شمع و شکرومی چه توان کرد
بی بربط و طنبور و دف و نی چه توان کرد
سر کرد قدم در طلب او بره عشق
این حرسه را اگر نیکم می چه توان کرد

امروز که از حاصل عشقت ترمدم
فردا بتو گوید که کجایی چه توان کرد
ای نخل خسران برسی در ثرائی
باشد که بیاید ز قفا، دی چه توان کرد

با آن بُت طناز در این شهر صبحی
تا آنکه نازی سحر از دی چه توان کرد

تأصب ما شأنه بر آن زلف خم اندر خم زد
آشایان دل صد سلسله بر هم زد
تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فاد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

تو هم قله صابنظرانی امروز
که ز نندان تو آتش به چه زخم زد
مال دلخسته عشق کی می داند
که بدل ز خیم تو در عوض مرهم زد

مجلت و شرم بجدیت که در مجلس دوست
آستین هم نتوان برقره پرغم زد

حلقه زلفش تا ز باد لرزان شد
باد شد عبیر افشان ز رخ مشک ازان شد
هم ز گردش حشمش حال دگرگون شد
هم ز حلقه زلفش جمع ما پریشان شد

مشکل مرا ای دل بود نقطه ای مرہوم
چون دمان او دیدم مشکل من آید شد
شیخ شد به کیش عشق دین خود بداد از دست
گمراهی برہ آمد کافری مسلمان شد
زلف رابغ افشان کرد و صبح تا یک
کفر را تماشا کن کو حجاب ایمان شد

از غم فراق او حال دل اگر پری
چشمہ بود دریا گشت قطره بود عمان شد

نه تنها بنده بالای موزونیت صندوبر شد
علم شد سروبان شد نیکو شد نخل نویر شد
نه تنها گل ز زرمی شرگین شد پیش اندام
کمان شد پریان شد حله شد دریای اختر شد

نه تنها شور برپا شد که دوش از بزم مارفتی
 بلا شد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد
 نه تنها یاسمن شد سحره یسین بگذاشت
 سمن شد نترن شد لاله شد نسرين صدف شد
 نه تنها مدعی شد کاکمران از زلف پر صفت
 صبا شد شاه شد مشاطه شد عنبر چه زر شد

نه تنها شد صبوحی از غم بهران تو محزون
 فغان شد ناله شد خونین جگر شد دیده تر شد

گرهی از خم آن زلف چسپا داشت
هر کجا بود دل گشته ای پیدا شد
گر به آهوی خوابت چشمت دادم
گنه از جانب دوست خطا از ما شد

گندم خال تو در خلد ره آدم زد
 زلف شیطان صفت رهنر شود
 ترک چنان تو مستند و دشمنیست
 از دود بدست کی شهر پر از غوغا شد
 سخن از لعل تو هر جا که ردم می شوم
 این چه سرنیست که در دوره پاید شد
 یارب این خرمن گل صیت که از کجاست او
 آتشی حاصل جانوز من شید شد
 ارنی گفت دلم بهر تاشی رخس
 لن ترانی بجواب از دلبش گواید

بی سبب رهنر میخانه صوچی گشته
 رهنر دین و دلم آن صنم تر شد

شام بجران مرا صبح نمایان آمد
محنت آخر شد و اندوه پایان آمد
نفس با صبا باز میسجائی کرد
مگر از زلف خم اندر خم جانان آمد

شکر ایند که دگر بار بکوری قریب
 دلبرم شاد دُخ و خرم و خندان آمد
 عجبی نیست گرم از گرم پیر معانی
 رنج راحت شد و هم در بدرمان آمد
 گرچه بیار کشیدی ستم ز مهر فراق
 دلبر شاد به برمت شکرستان آمد
 مایا ساغر لبریز از آن باده بد
 که ز خنجره حق بدید بهستان آمد
 مطرب آغاز کن آن نغمه داود را
 که ز احسان خوشش جان سلیمان آمد

مرده ای صد نشیمن صف میکده باز
 که صبوحی ز حرم مت دغرنجان آمد

دلبرم گریه تبسم رخ خود باز کند
کی میسجای جهان دعوی اعجاز کند
دین و دل هر دو یکبار تاراج برد
در صف سیمبران گرسخن آغاز کند

رونق مهر و قمر افکند از اوج فلک
 زلف شگون رخ مهر و اگر بارز کند
 بر صبر و شکیم الزان لبست ناز
 بهر صید دل من حمله چنان باز کند
 خنق و تبت و چین است گر منظر او
 کاین چنین دلبری و عشوه طار کند
 یکی جو نخرم سلطنت ملک جهان
 بت غارتگر من اگر هوس ناز کند

وصل دلدار صبحی نتوان شد حاصل
 هر زمان بجز تو را شعله ای ساز کند

ای خوش آنکه قدم بر در میخانه زدند
 بوسه دادند لب ساقی و پیمانه زدند
 بخت مسگر باده کشان را کاین قوم
 پشت پا بر فلک از بهمت مردانه زدند
 خون من باد حلال لب شیرین دهنان
 که بکار دل من خنده مستانه زدند
 جانم آمد لب امروز مگر یاران دوش
 قدح باده بیاد لب جانانه زدند
 مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف
 سر زنجیر بپای من دیوانه زدند

عاقبت یک تن از آن قوم نیامد بخوار
 که بدریای غمت از پی دردانه زدند
 بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
 که گدایان در شش افسر شاهانه زدند
 هیچ کس در حرمش راه ندارد کاین جا
 دست محرومی بر محرم و یگانه زدند
 گر که کاشانه دل خاص غم مهر تو نیست
 پس چه امر تو را بر در این خانه زدند
 دل گمگشته ما را بنود هیچ نشان
 موبو هر چه سز زلف تراشانه زدند

آتش از پیرهن چاک صبحی سرزد
 آتشی را که نهان بر پرودانه زدند

ترک من چون حلقه شکن کاکل بشکند
لاله را دل خون کند بازار سبیل بشکند
در خسر امان سرو گلزارش کند میل همین
سرور را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا هلال ابروی جانان ز چشم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاه بی پرده گل بر در زد
فا ر غم اندر دل مجروح بیل بشکند

ای صبحی سرو حدت زار دست خود
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

یاد از آن روزی که کس راه در این محضر نبود
ما و دل بودیم و غصیر از ما کس دیگر نبود
آشنا بالصل جابخش تو هر شب به سجده
وقت مستی جز لب و لب ساغر نبود

زلف جادویش چنین جادوگری بر سر داشت
 چشم همدویش چنین طرّار و وحشیگر نبود
 جز زبان شانه و دست من و باد صبا
 دست کس بازلف مشکین تو بازگیر نبود
 چهر زرد و اشک گلگونم به با و قیمتی
 داشت در نزد تو و حاجت به سیم زرب نبود
 دوش در مستی بعزم کشتنم بر خاست یک
 مردم از حسرت که دردستش چرا خنجر نبود

قصّه ما از میوه فایها صبحی تا ابد
 بر زبانها رانده شد لیکن مرا باور نبود

سالمها قد تو را خامه تقدیر کشید
قامت بود قیامت که چنین دیر کشید
خواست رخسار تو بازلف گیر کشید
فکر کرد که باید بچه تدبیر کشید
مدتی چند سحید بخود و فرکار
ماه را از فلک آورد و بر بخر کشید
جای ابروی تو نقاش پس از آهوی خم
تا بیا ز بچه بگیرند دم شیر کشید

بعد چشم تو مصور چو بابر و پرداخت
 شد چنان مست که بر روی تو شمیر کشید
 دل اسیر ثراهات از عدم آمد بوجود
 بچو صیدی که مصور بدم شیر کشید
 پیش تشریف رسای کرم دوست از
 منت از کوتاهی خامه تقدیر کشید
 لاغری مین که در اندیشه نقش نقش
 افتد در ماند که تصویر مرا پر کشید
 گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری
 که شاید دگر من منت تعمیر کشید

نتوان بهر علاج دل دیوانه ما
 از سر زلف بدوش این همه رنج کشید

آنکہ رخسار تو باز لف گرہ گیر کشید
فکر با کرد کہ باید بہ چه تدبیر کشید
مدتی چند سچید بخود آخر کار
ماہ را از فلک آورد بر بحر کشید

خامه میخواست که شرکان برابر دارد
 راست بر سینه عشاق تو صد تیر کشید
 چون بیاراست بدان حسن دلا و غیر ترا
 قلم اندر کف معاش تو طعیر کشید
 گرهش خامه تقدیر غرض نقش تو بود
 که ازل تا به ابد این همه تاخیر کشید

دیده از تاب و بیارچه بشما که گشودند
 کا نظار تو بسی این فلک پیر کشید

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جانفش پرچانه کشید
ماجرای که کشید از سر زلفش دل من
میتوان گفت که از سلسله دیوانه کشید

میل بر باد و پیمان و ساقی کُشد
 مهر که بایا دل لعل تو پیمان کُشد
 دل جمعیت پریشان و ندانم اشب
 که سر زلف دلا رام ترا شانه کُشد
 شعله شمع شرر بر پر پروانه بزد
 آتش عشق شرر بر من دیوانه کُشد
 رشک آتشکده شیشه بی کس نه امن
 آتش عشق تو بس شعله در این خانه کُشد

مرده بردند بر پیر معان مغربچان
 که صبوحی ز حرم رخت بپیمانه کُشد

بگو شمع فروده ای آمد که شب یار میاید
بیالین سرم آن سر و خوشتر فار میاید
کبوتر وار دل پر میزند در محبوس حُسنش
چنان تسکین دهم کان آتشین رخسار میاید

بھی در انتظارم کی شود یارم ز درد داخل
بہمانی برم با حشمت بسیار می آید
فضای اینجان از عطر و گل پر گشته و گویا
نگار من همی بازلف غنبر بار می آید

مشو غمین صبحی گردلت رفت از دست
چرا؟ گرمی رو و دل از کفت دلداری می آید

گر ز دم آن مه دوغمته در آید
نخت جوان وقت پریم بسراید
گر بر علما نبرد صفه رویش
حوربشتی چو دیو در نظر آید

پای اگر می نهد بدیده من نه
سروخوشت از کنار جوی برآید
تنه گونج ترش کن که از آن لب
هر چه بگویی تو تنه چون شکر آید
در سفر عشق نیست غیر خطر، هیچ
خوش بودم هر چه زین سفر برآید

می کشم که بسوی کعبه و که دیر
چند صبحی پس تو در بدر آید

کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار
در ده عشق تو اندر کوچه و بازار
در جهان عیشی ندارم بیرخت اید دوست
خر تو در عالم نحو اہم ای بُت عیار

از دهنش کارگشته بر من دلتنگ تنگ
بالب لعل تو دارد این دل افکار کار
هر چه میخوای بکن با من تو ای طنا زناز
گردی کیبوسه ام زان لعل شکر بار بار
ساقیا زان آتشن می ساغری لبریز کن
تا به مستی افکنم در شسته زنا زناز
مطر با بزم سماعت و نزن بر چنگ خنگ
چشم خواب آلودگان را از طرب بیدار دار

ای صبوحی شعر تر آرد بهر مدبوحش هوش
خاصه مدبوحی که گویا دارد از اشعار عا

شوم من گرچه صید غرقه در خون گشته ترکش
ندانم ترک او هر کس که تواند کند ترکش
کشدی ناز چشمش ایدل آخر عیّت خونت را
بخفتم بارها من با تو ناز ست کمتر ترکش

بجائی پانہ دست او کہ خورشید جهان آرا
 اگر خواب تماشایش بسیف تاج از ترکش
 مصور از چه رو و مانده از قد و رخسارش
 رخس از ماه نیکوتر شدش از سر و برترکش
 ز یک تیر نگه از پا د آرد صد چور ستم را
 در آرد آن کمان ابرو اگر یک تیر از ترکش

نداده تا ز غم گردون دون برباد خاکت را
 ز آب و خاک تا دانی صبوحی آتش ترکش

چنان سدی ز چین بسته است از زمین کوش
که با حوج ننگه را نیست ز ره در کشور ویش
نگردد تا سپاه خط تمامی جمع ممکن نیست
خلاص اسکندر دل از عقیابین دوا برویش

رخس گوی بشت است و دهان کوثر قدش طوی
 دو صد حور و دو صد غلمان همیشه مات در پوشش
 و یار ویش بهار است و حسین چون لاله
 قدش مردود چشمش زرگس و سبیل بود مویش
 اگر گویم که شیرین است یا لیلی روا باشد
 که صد فرهاد و مجنون چشم دل دارند بر رویش
 اگر طعنه زند بر ماه و خور نبود عجب زانرو
 نه باشد مرد و تصویر و چشم مست جادوش

صبحی خاک بر سر کن ز چشمان آب خون جاری
 که عشق آتش بود و لبر بیاد می جمد خوش

ای خواجه چشم من همه سوی خطاست و غا
تو در خیال نال در اندیشه نال
من مسترف که باده حرمت میخورم
ای شیخ مال وقف چنان بر تو شد حلال؟

جستی نشان او که مباد نشان او
 بر جابر افکنند ضعیی پرده از جلال
 در گوشش بود حرف خراقم فانه ای
 غافل ز بازی فلک و مکر بد سگال
 هر درد داد وائی و هر خار را گلی است
 ایدل خموش باش دمی آنقدر منال
 بشه است باز دیده هم از آرزوی تو
 تا از شمال تو حکایت کند مثال
 گفشی که دم و دانه دل از کجایین
 بر روی دوست زلف و بر خار یار خال

ای باد حال زار صبحی بگو به یار
 آمانه آفت در که از و گیرش طلال

شبی بخواب ز دم بوسه بر لبش نیل
هنوز بر لب آن شوخ میزند تخال
ز چاک سیرین اندام نازکشند
چو عکس برگ گل اند میان آب زلال

بنوش باده که اندر طریقت عشق است
 چو شیر مادر خون حر از راده حلال
 صبا ز روی تو گیرم نقاب بردارد
 کراست تاب تماثایت ای بدیع جمال
 دو ابروان کمانش بدیدم و گفتم
 یقین که اول ماه و عیان شدت هلال
 نمود تا که بمن رخ زخویشتن رفتم
 بود صبر صغیرم با شیتاق جمال

اگر بیزم صبوحی بشی رسد قدش
 نثار مقدم او جان دسیم مال مال

ز عشق روی تو چون بیس از گل
شکفته گرددم هر دم گل از گل
ز روی و موت دستم ندارد
گل ز سنبل جدایی سنبل از گل

دانت و لب این یا خضر بسته
 بردی چشمه حیوان پل از گل
 گلی بر سر زده آن سرود قامت
 دیامای ست دارد کامل از گل
 ز بیل نیست این غنفل به گلشن
 بود این شورش و این غنفل از گل
 مرا گوئید که چشم از او پوستان
 چگونه چشم پوشد بیل از گل

صبحی تا کند هست به پهلوت
 بده دل بر بیل و بستان گل

تا بوسه ای در لعل دل آرام گرفتم
جانم طیم آمد و آرام گرفتم
منعم کن از دین قدوح چشمش
من اسس بسرو گل و بادام گرفتم



ساقی بر من قصه جمشید چه خوانی
جمشید منم تاله بلف جام گرقم
بدنام مخوان ز ایدم از عشق که این
در سلفه عشاق شدم نام گرقم

سودی خوشی دوش بان ماه نمودم
جان دادم و یک بوسه بانام گرقم

پیوسته من از شوق لب لعل تو ستم
زین ذوق که دارم خبرم نیست که ستم
در بادیه عشق تو تا پای نهادم
یکباره بشد دین و دل و عقل زد ستم

از بس که نظر بر گل رخسار تو دارم
شد شهره بهر شهر که خود شنیدم
تو مهرز من ای بُت عیار بریدی
من دل بجم طره طرار تو بستم
مضطرب تو بزین ساز نوایی بدستی
ساقی تو بده باده که من توبه شکستم

ترنج غنچب آن یوسف عزیز چو دیدم
چان شدم که بجای ترنج دست بریدم
ز قهر تیغ کشیدی بسوی من بدوید
ز من تو سر بریدی من از تو دل بریدم

نشت یار محمل گزشت قافله غافل
 که هر چه من بدو دیدم به گرد او رسیدم
 می پرس حالت مجنون ز سایه پرور شهری
 ز من پرس که با سر کبوی دوست
 مرا هوای پریدن نبود از طوبی؟
 بهشت روی تو دیدم ز آشیانه پریدم
 توانی که سوختم از فراق در حم نگریدی
 منم که سوختم و حاستم نفس نکشیدم
 رموز غیب که یزدان بحیرت نکشتی
 من از گدای در کوی میفرودش شنیدم

بر آنچه تخم طرب کاشتم بمرعه دل
 ز بخت بر چو صبوحی گیاه غم درویدم

طالب طره خم در خم جانانه شدم
عاقلان سلسله آرید که دیوانه شدم
در جهان بودم از دوستی اوست بی
شایق گنج بدم ساکن ویرانه شدم

خادم مسجد آدینه اگر بودم دوش
 از دم پیر معان خازن میخانه شدم
 نغم سجده بشکرانه چرا تا که چنین
 فارغ از صومعه و سبزه صد دانه شدم
 از من ایدوست مباش اینهمه بیکانه ^{من} که
 آشنای تو شدم کز همه بیکانه شدم
 تا چون شمع شب افروز با غبار توئی
 ز آتش عنسیرت دل غیرت پروانه شدم

گرجون دارم اگر عقل صبوحی باری
 رفتم و مایل آن دلبر فرزانه شدم

تا در آن حلقه زلف تو گرفتار شدم
سویستم تا که من از عشق خبردار شدم
من چه کردم که چنین از نظرت افتادم
چاره ای کن که به لطف تو گنجهار شدم

خواب دیدم که سز زلف تو در دستم بود
بوی عطری به شامم زد و بیدار شد
تا در آن سلسله زلف تو افتادم من
بی سبب چیست که پیش نظرت خوار شد
بر دای باد صبا بر سر کوشش تو گفتم
که ز بهجوری تو دست دل از کار شد

جان باب آمد و راز تو نگفتم به کسی
نقد جان دادم و عشق تو خریدار شد

خوش می‌کشد بوی تو این عشق سرکشم
گر از جفا قیب نازد مشو شتم
که خال دانه می‌کشم که کند زلف
چون صید ناتوان ز جفا در کشاکشتم

از آب چشم و آتش دل بی تو هر زمان
گاهی در آب غوطه درو که در آتش
گر صد ریم رقیب کشد از جها منون
من با امید وصل تو بآباده سرخوشم
از یل اشک و ناله غم آه در دناک
سوزد درون و چهره از خون مقشتم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق
ای دای اگر مد نکند بخت سر کشتم
جانابه روی و موی عزیزت که در جهان
یکدم خیال روی تو نبود خبر اشتم

گشتم که ناخوشم ز غم حیر و انتظار
گشاخمش باش صبحی که من خشم

من اگر ندیم و قلاشم اگر درویشم
هر چه ام عاشق رخسار تو کافر کشم
دست کوتاه از آن زلف درازم
گر زنده عجب جوار و نهرا ان منم

خوابت تا که شبی تنگ در آغوشم
 چه غم گر خطری صبح در آیدم
 دشت آراسته از لاله رخاں دوش بدو
 من بچاره گرفتار خیال خویشم
 دل ز عشق زخمت ای دست کجا بردارم
 بروم سر عزیزار بسر تشویشم

من همان شاطر عشقم که بتو شرط کنم
 گر کشم دست ز دامن تو نادره

وقت آن شد که سرخویش من از غم شکستم
آهی از دل کشم و حلقه ماتم شکستم
گر مراد دل من را ندهد این گردون
همه اوضاع جهان یکسره در هم شکستم

باده از لاس سفالین خورم و از مستی
 بیقین جام جهان بین به سرجم کشم
 گر شود رام می ساقی می گیرم از
 ترک عقی کسم و توبه دادم کشم
 شرحی از یوسف گمشده خود گریه
 شرت گریه یعقوب مستم کشم
 سرشوریده خود گریه بر زانو
 صبر ایوب ازین شهره عالم کشم

بار بار دیدم صبوحی میگفت
 غم دارم که ز بهر قدرت از غم کشم

صبر در عشق تو جانا به تا چیت کنم
منکه مردم ز غمت حوسه تا چیت کنم
تا سز زلف پریشان تو دیدم گفتم
از پریشانی خاطر گله تا چیت کنم

روزگار است که بازلف تو در کشم
 خجسته در چرخ یک سلسله تا چنم
 با میدی که بخت عم غم محل دوست
 جای در جسد سگ قافله تا چنم
 گاه شربانی جانت تقصیر نگاه
 بطواف حرمت هر دله تا چنم
 بعد ازین بایدم از سر بره عشق و شت
 سی با پای پر از آبله تا چنم
 مفتی از حرمت می گفت من از کجاست
 بحث با جابل این مسله تا چنم
 منکه هنگام فریفته سلم اندیش است
 بخود از بهر ریانا فله تا چنم

جانش آید لب و باز صبحی می گفت
 صبر در عشق تو جانا فله تا چنم

چشم مست تو خوش میکشد ناز هم
نمیکند دود بدست استرازا هم
شدی بخواب به هم ریخت سیل شرکانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امسیر ناز هم
کس از زبان تو با ما سخن نمی گوید
چه نکته ایست که پوشند ابل از ناز هم

شب فراق تو گنجیت در کف مطرب
 ز سوز سینه من پرده های ساز از هم
 بیایغ، سرود صنوبر چو قامت دیدند
 خجل شدند ز پستی دوسر فراز از هم
 پریر خان چو گرفتار و در هم خنند
 گره زینت بزللف و کنند باز از هم
 تو در نماز جماعت مرو که میترسم
 کنشی امام و پاشی صف نماز از هم
 دلم بزللف تو مانند صغوه میسند
 که اش خشم بگیرند دوشا بهار از هم^۱

تو بوسه از دولت دادی و صبحی جان
 به هیچ وجه نکشتم بی نیاز از هم

بار دگر به کوچه زندان گذر کنیم
تا بشکنیم توبه و سجاده تر کنیم
یک جرعه در کشیم از آن دروی^ن ساق
چندین هزار و سکه از سر بداریم

دل را بدست مطرب و معشوق میدیم
 فارغ ز فکر نیک و بد و خیر و شر میدیم
 مایستیم و قوت تدبیر مالدیم
 تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم
 زاهد با نصیحت پیوده میدیم
 کز باده بگذریم و ز ساقی خند کنیم
 با خستلاف مبداء برین ماویش
 این تجربه است نباید بار دیگر کنیم

کجای راه ز بد سپردیم و گم شدیم
 بار دیگر صبحی از این ره نگذر کنیم

وقت آنست که از خانه بیزار شویم
 خرقه و سبجه فرو شویم و بخار شویم
 قدحی باده بنوشیم چه بسیار چه مست
 همچنان از درختسار به گلزار شویم
 صبحگاهان بشانیم ز سر برنج خم
 عبادت بسر ز گس بیمار شویم
 با پیروی پرزاده گلگشت بهشت
 ناپدید از نظر خلق بیک بار شویم

میل آشفته و مسانه سراید غری
 مست و آشفته آن باده گلزار یوم
 و اعط شهر اگر منکرمی خوردن است
 ما هم از لغت او بر سر انکار یوم
 محبت گر نهند علم و صفا بارند
 باد ف و چنگ و فی اش در صف پکار یوم
 سودی از لغت ندیدم مگر تا قدری
 لب ز گشتار ببندیم و بگردار یوم
 گوهر حبه عطا یم چون خود نشاسیم
 گوهر خویش زیگانه فریدار یوم

ای صبوحی طلب عشق زیگانه کن
 می تو ایم که اندر طلب یار یوم

تویی در ملک جان جان و چه جانی جان مروتان
 تو سروئی و قدرت محشر چه محشر محشر دوران
 نجوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کفان
 جمالت مجمع باشد چه مجمع مجمع خوبان

بود چشمت کی جادو چه جادو جادوی کافر
 چه کافر کافر رهن چه رهن رهن این
 دمان تو بود غنچه چه غنچه دکش
 چه دکش دکش و غم چه غم و خندان
 چه جانوز است بر آتش چه آتش آتش محنت
 چه محنت محنت دوری چه دوری دوری جانان
 سرکویت بود کعبه چه کعبه کعبه مردم
 چه مردم مردم دیده چه دیده دیده خوابان

صبحی باشد بنده چه بنده بنده بیدل
 چه بیدل بیدل عاشق چه عاشق عاشق حیران

از حسرت شمع رخت افشاده در طرف چمن
یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن
برقع ز عارض بر فتن تا عالمی شیدا شود
فوجی زرد بعضی ز موصلتی ز لب من آرد

چون در تکلم میثوی از حسرت گم میکند
 سوسن زبان قمری فغان بلبل نوا طوطی سخن
 اندر خرامشهای تو از طرف بتان میفتد
 سرو از قد و آب از دوش رنگ از گل و لبت
 ببرد خا ط ازل دو جامه بر اندام ما
 از بهر تو گلگون قبا و ز بهرین خوین کفن
 هر گاه که بنشینی ز پا برگرد سر میگردد دست
 شمع از زمین ماه از زمان عقل از سر در ^{بدن} از

از وصف آن خورشید رو پر مدح و جی ^{گشمتش}
 رخساره مه زلفان سیه چشمان غزال ^{خفتن} ابرو

در خم زلف تو پابند خون شد دل من
بخیر از دو جهان غرقه بخون شد دل من
چونکه بارشته گیسوی تو پویدی داشت
موبوبسته بر بخیر خون شد دل من

این همه فتنه گرزیر حشمت تو بود
 که گرفتار دود سحر و قیون شد دل من
 آنچه گفتم بدل از روی بوضیحت نشیند
 عاقبت عشق تو ورزید و برون شد دل من
 بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری
 دهمت شرح که از دست تو چون شد^ل من
 سالها سخت تر از کوه گران بود^ل لک
 در سر عشق تو بمصیبر و سکون شد دل من

فقط خال تو تا دیدم به برگار وجود
 میکس از دایره عقل بردن شد دل من

آسمان گرز گریبان سراسر آورده برود
 از گریبان تو خورشید سراسر آورده برود
 بتماشای خط و خال رخ چون قمر
 دلم از روزنه دیده سراسر آورده برود
 از بنا گوش و خط سبز تو بس در عجم
 گرز کجا برگ گل مشک ترا آورده برود
 کوری مسکرتش لقمه ختم رسک
 ابرویت معجزتش لقمه آورده برود

سر و قد سبب ز تخدان تو دیدم گفتم
 چشم بد دور که سر وی شمر آورده
 گندم خال تو ای حور بستی طلعت
 بنجد از همه عالم پدید آورده برو
 تا زبانش نمکی شد لبش کی دانی
 که چه شیرین ز نمک نیشکر آورده برو
 ای مسلم خیر عاشق کشتی و دشمنی
 از دستان چه سزاین پسر آورده برو
 کمر از کوه برون آید و این ترک پسر
 از کجا این همه کوه از کمر آورده برو

تیره کرده است صبحی رخ افاق چو شب
 بکند در حجب تو آه از جگر آورده برو

خوار نیست که برگردد عارض ترش است این
گدشته پادشاه حُسن گردد شکرش است این
نه خط غالیه ساد دور عارض همش است این
بهای حُسن پریده است و سایه پرش است این

سآده بر سر غنم گرفت دست به مرگان
 که این قتل غاهنت و خورش است این
 کتاب نیست که بخواند آن نگار به مکتب
 کند حساب شیدان خویش و دهرش است این
 نشان آبله دیدم به روی یار گفتیم
 قسم به آیه رحمت که اصل جوهرش است این
 هزار مرتبه بر قبر من گذشت و نگفت
 که این شهید شهید من است و مقبرش است این

نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت: «
 خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این

زلفت از سبیل تر سر زده بر طرف چمن
کا کلت بته صف از ملک حبش لشکر چین
درختا و صحن ای حسن و خوبان جهان
چون تو شوخی نبود در هر به چین و دیا^{صن}

لب من باللب تو نزد بوی میبخت
 لب شکرشنت گفتم که بردی بر من
 خواستم جوهر نهد و ز لبست بر پیسم
 لب تو گفتم بمن غمزه تو گفتم بمن
 من از این من و بمن و اله و شیدا حکم
 سر زلف بت شکرشنت برده ز من

از گل روش صبحی چه تمنی داری
 غنچه این لحظه تو از باغ و صالتش بر من

فضل باشد بیا تا به خشم آوریم رو
کز سر شط خشم کشیم آب طرب بسو
گریه نمیدهد امان تا بتو من بیان کنم
قصه جور زلف تو نکست به بخته موبو

دعوی حسن بیکند چهره مل به گلستان
 یار کجاست تا شود پیش حریف روبرو
 رانده دیر و کعبه ام نیست بهر طرف نظر
 چون نشود ستاره جو کوچه بلوچه کو بلو
 بوی عبیر زلف تو در پس پرده خیال
 کرده ز چشم تو نهان غنچه مثال تو بتو

هن زنجاری دوستان رفته صبحی غمین

چون نرود ز دست غم خانه بجانه سوسو

از حالت چشم تو مرا بیم گرفت
کاین شوخ پر بجهه چه تقصیر گرفته
خو کرده به ترقیق لبان نکلش
ز الفاظ خوش شیوه تقصیر گرفته

این شیوه عاشق کشتی و دشتی را
 یارب زبستان که تعلیم گرفته
 آواره حُسن تو و آواره گی من
 صد شهر گشوده است و صدایم گرفته
 گوی بغزای دل من زلف سیاه
 پوشیده، سیه مجلس ترجم گرفته
 شد جور تو تقسیم باغضای وجود
 آه کم عوض غایب تقسیم گرفته

در قلب صبوحی من ای بار تقصیر
 باری که خیال تو چه تقسیم گرفته

با خستیا زدم دل زلف یار گره
بکار خویش فکندم با خستیا گره
تار و گره زلف خود به سجده مکن
که صد گره چکند در بر هزار گره

گره مزن سبز زلف دو تاسکیده
 که هیچ کس نزدند مار را به مار گره
 ز ابروی عرق آلوده است گره بگشا
 که خورده بودم شمشیر آبدار گره
 به سایه مژه ام پامنه که می ترسم
 خدا نکرده خورد برگ گل به خار گره
 گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فست
 قدر نغمه چو افت به سیم تار گره
 بسی دهن تو تنگ است در سخنگویی
 که در لبان تو موی خورد هزار گره

بسی بجای صبوحی گره زده زلفت
 چو منفی زده بر سیم خوش عیار گره

غمّت شود بدل من فروزون دقیقه دقیقه
دلم ز حجب سر شود پرز خون دقیقه دقیقه
هر آنچه خون بدلم شد ز آستان جاست
شدار زد و دیده زارم برون دقیقه دقیقه
هر آن دلی که بدم کند زلف تو افتد
ز عشم نقد بهر او خون دقیقه دقیقه

هلاک میشدم از تیر نازا و بنگاهای
 اگر لب تو نیست مصون دقیقه دقیقه
 چفته ایست بچشم سیاه کار تو ای
 بیک نظر کند عالم فزون دقیقه دقیقه
 که اشیاء نمودی بر همدار که ریزد
 ز تیغ ناز تو پیوسته خون دقیقه دقیقه
 ز ضرب قیسه فرهاد و تیر غمزه شیرین
 هنوز ناله کند بیستون دقیقه دقیقه
 پس از حکایت مجنون ز غش از غم یلی
 کسی ندیده چون تالکون دقیقه دقیقه

ز کاک نقر صبحی شکر ز غامه ریزد
 ز وصف آن لب یا قوت ^{دقیقه} لون دقیقه

بر جان شرار عشقت خوش می‌کشد زبانه
باور نداشت بختم این دولت ارزمانه
دیشب دل پر شیم تا صبح شکوه می‌کرد
گاهی ز دست زلفت گاهی ز دست شانه

خوابم که چون سکنند گرد جهان بگردم
خاک در دست بجویم آب بقا بجهان
فرهاد بهر شیرین گر کند جوی از شیر
من کرده ام ز دیده سیلاب خون روان

دفت صبوحی آمد ای ساقی سحر شیر
بر خیز تا بنوشیم از این می شانه

دلبر بر روی ماهیت این پریشان مولاست داری
سُئل تر یا سمن یا زلف عنبر بو است داری
قامت است این یا بود شمشاد یا باشد صنوبر
یا که سرو بوستانی یا قد و بجو است داری

این هلال ماه گردون است یا شمیر بران
 یا خط قوس قزح یا قبد ابروست داری
 این دو ترک مست خوزیر است یا آهوی وحشی
 یا دو بادام سیه یا نرگس جادوست داری
 این مرا اقبال باشد یا تو را برگشته مرگان
 یا سنان کیوان یا خنجر بزدوست داری
 افی زلفت فکده مهره ای در گوشه لب
 حال شکن یا لب آب بقاء دوست داری
 حقّه یا قوت یا قوت روان یا شمشیر و شکر
 غنچه شکفت از لب یا این گل شب بوست داری

ای صُبحی میخکد از خامه ات دریا که لَو لَو

یا به وصف خوب رویان طبع افون گوست داری

ای که صد سلسله دل بسته بهر موداری
باز دل می بری از خلق عجب رومداری
خون عشاق حلال است مگر نزد سنا
که به دل عادت چسبیز و هلاکوداری

از گل و لاله و سرو لب جو نیز ارم
 تا تو بر سرو قدت روضه مینو داری
 تو پرزاده نگردی به جهان رام کسی
 حالت مرغ هوا شیوه آهو داری
 این خط سبز بود سر زده زان شکر لب
 یا که در آب بقا سبز خود و داری
 جای مستان همه در گوشه محراب افتاد
 تا که بالای دو چشمت خم ابرو داری

گر صبحی شده پابست تو این نیست عجب
 تا که صد سدل دل در خم گلیو داری

دلم قاده بر آن زلف پرشکن که تو داری
قرار برده ز من آن لب و دهن که تو داری
لبت چو غنچه رخت چو نرفته زلف چو سبیل
کسی ندیده از این خوبتر چمن که تو داری

ز بومی سپهر نیست زنده می شود دل مرد
چه حکمت است در این بومی سپهرین که توداری
کجاست شهر و دیار و کجا بود وطن تو
خوشا به مردم آن شهر و آن وطن که توداری

مرغ سلام خودت کن که هیچ خواه ندارد
چنین غلام هر مشیه چو من که توداری

محمّد

ای زلف تو چون ماروخ خوب تو چون گنج
بی مار تو میارم دبی گنج تو در رنج
از سیلی عشق تو زخم گشته چو زارنج
دین و دل و عقل و خرد و هوش مرا بخت

بر باد شده در صد دروی تو هر پنج

هرگز نبود حور چو روی تو به رضوان
 سر روی به نگوئی قدت نیست بستان
 روی تو گل سرخ و خلعت سبز و در بیان
 هم قد و نبات و شکوفه و مرجان
 ریزد ز لب لعل بخندوی تو هر پنج

در دست غمت چند زخم ناله و فریاد
 باز آیی که عشق تو مرا کند ز بسیاد
 هرگز نبود چون مست و بالای تو شمشاد
 حور و ملک و آدمی و جن و پریاد

بستند ز خدایم سر کوی تو هر پنج
 ای خسرو خوبان نظری کن سوی درویش
 مگذار که از عشق تو گردد جگرم پیش

دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش
 حال و خط و زلف و شمره و چشم تو زان پیش
 کردند بر آفتابش موی تو هر پنج
 غم تاخت اگر بر سر و سامان صبوحی
 ساقی بدر آبی از در ایوان صبوحی
 بنشین ز کرم در بر یاران صبوحی
 دین و دل و عقل و خرد و جان صبوحی
 گردیده به تاج در ابروی تو هر پنج

غزلیات نامام

و
اشعار پرانده

چو سوخت حال تو دل عاشقان یکده را
بیخ لاله دگر خورد داغ باطسده را
ز کاروان خون دل گرفت و داد بزل
شریک دزدیین و رفیق قافله را
دلم بزللف تو برابر وی تو سجده کند
بلی کنند دل شب نماز نافله را

بهر کنم پس از این طی راه منزل عشق
دگر چه رنج دهسم پای پر ز آبله را

در دیده من ای که بی از تنگینا
 پر کرده ام از مهر تو جیب و بغینا
 بادام و حل قیمت از آن یافت که مستند
 چنان تو بادام و لبانت عسلینا
 گردست تو در گردن اغیار بطوقه
 داریم زر جلیں تو نغم البدینا
 شب با تو کشم باده گلرنگ و منجم
 از محبت و قاضی و دزد و دغینا

خواست ز گس که بچشم تو کند بهیچمی
توانست سرافکنده و بیمار برفت
مگر از روی تو بیل سخنی گفت به گل
که بزد چاک گریبان در کفزار برفت
چهره زد من از بجز رخت گلگون شد
بسکه خون دلم از دیده بر خشار برفت

*

ناز کن ناز که نازت بجان می ارزد
بوسه ای از لب لعلت بروان می ارزد
بخش خنچه لب را بنام برهمن کس
یک شکر خنده که باروح روان می ارزد

رخ و زلف و خط و خالت به گلستان نهند
 چه گلستان که بصد باغ خان می ارزد
 ای صبحی پس از این جای تو میخانه
 زانکه خاکش بهم که کون و مکان مسازد

*

آهوی چشم تو نازم که چو بخیر کند
 شیر را گیرد و زلف تو بزنجیر کند
 تکیه بر گوشه امروز ده چنمت آری
 ترک چون مست شود دست بشمیر کند
 بی سبب خون من آن بروی پیوسته نخت
 زنگ را خواست که پاک از دم شمیر کند
 دیده ام خواب پریشانی و هر کس شود
 بر سر زلف پریشان تو تعبیر کند

*

مصور آمد و روی تو را چو ماه کشید
قلم چو بر سر زلفت رسید آه کشید
چو دید چاه ز نخدان و لغیب تو را
دو باره یوسف بیچاره را بچاه کشید
بکان ابروی ناز تو را به آن سخی
کشید گرچه با سانی دلی دو ماه کشید

*

ره دل را بتازان شیخ چشم مست زهرن ز
بیاری زلفت خویش را غافل بخن ز
نقاب پر نیان را بر فلک از چهر آذگون
شر از چشمه خویش میوش بر مرد و بزن ز

رَقِیب بوالسوس در بزم اندوزن نظردا
لحان ابرو خدنگی برد چشمانش زردون زن

اگر خواهی نما شیرین مذاق عاشقانت را
ز قند لعل خود کام صبوحی ز لیک اندن

*

من آن مرغم که اکنخندم بدام مدد با خود را
بیک روز از پی بهنگام کردم مست با خود را
نه دستی داشتم در سرنه پائی داشتم در گل
بدست خویش کردم این چنین بیدیت و پا خود را

*

تا بدلم غمش آورد خداداد مرا
هر چه میخواستم از بخت خداداد مرا
من ندانم ز خداداد بگیم داد مرا
کاش گیرد ز خداداد خداداد مرا

*

دست بزدنش ز دم شب بود چشم مست جفا
برقع از رویش گشودم تا در آید آفتاب
گفتمش خورشید سمرزده ماه من بیدار شو
گفت تا من بر نخیزم کی برآید آفتاب

*

دلم خود را به نیش غمزه انگار میخوابد
شکایت دارد از سودگی آزار میخوابد
غلامی هست وحشی نام و میخوابد خریداری
بیازار نکور دیان که خد متکلم می خوابد

*

کشد نقش تو نقاش و شبتبا، کشد
بجای آنکه کشد آفتاب ماه کشد
بحسن حضرت یوسف کسی برابر نیست
به اوج سلطنت او در از فقر چاه کشد

*

هر قدر زلف تو ای سلسله موسسه دارد
به همان قدر دلم از تو سترگه دارد
گفتم صبر نما تا ز لبم کام میگیری
آخر ای سنگدل این دل چقدر حوصله دارد

*

دست برنج گرفت و سوخت مرا
فیت این سوختن ز حکمت دور
هر کجا او رفت بسوزاند
عکس خورشید از پس بلور

*

نموده گوشه ابرو بن می لب بام
هلال یکشبه دیدم بروی بدر تمام
چو دیدمش به لب بام من به دل گفتم
که عمر من بود این آفتاب بر لب بام

*

مردم از حسرت آه و روشان و ریشان
من ندانم به چه تدبیر بدم آرمش
نیکرویایان جان را چو سرشت ز گل
سگی اندر گلشان بود همان شد دلشان

*

چه شد که بر گل عارض کلاب میسری
ستاره برخ چون آفتاب میسری

رباعیات

چون قهوه بدست گیرد آن حب نبات
از عکسِ خوش قهوه شود آب حیات
عکسِ بخ او به قهوه دیدم گفتم
خوشید برون آمده است از ظلمات

*

چنان تو بافته بخت آمده است
ابروی تو غارت فرنگ آمده است
هرگز به دل تو ناله تائید نبرد
اینجا است که تیر ماه سنگ آمده است

ابروی تو رفته رفته تا گوش آید
گیسوی تو حلقه حلقه تا دوش آید
از لعل لب خون سیادش چکید
زان خون سیادش دلم جوش آید

*

در آب پر غراب افاده بگیر
یا توده مشک ناب افاده بگیر
چیده بروی آب دود سیاهی
آتش به میان آب افاده بگیر

امروز گرفت خانه کعبه شرف
از مولد شیر حق شمشاد نجف
جز ذات محمدی نیابد وجود
یکتا گهری چو ذات حیدر ز صدف

*

خیاط پیری بود بدستش ماکو
گفتم که دلی که برده ای از ماکو
گفتا که دل تو در کف من خون شد
از او اثری اگر بخوابی ماکو

ترسا پیرا سیح سیرم کردی
من شیخ بدم را بهب یرم کردی
از کعبه کشیدی سوی جفا نه مرا
صد شکر که عاقبت بخیرم کردی

*

ای دلبره عیسی نفس ترسائی
خواهم به برم ششی تویی ترسائی
که پاک کنی به آستین چشم ترم
که بر لب خشک من لب ترسائی

فہرست

صفحہ	عنوان	صفحہ	عنوان
۲۲	چہ خوبنابہ از این کشتگان کوی تورا	۸	گل شکفت و آن گل رخسار یاد آمد مرا
۲۴	مکن دینغ ز من ساقیا شراب شب	۱۰	پدر خواہد بستہ ز لعلگان چون کندش را
۲۶	صبر و قرارم دگر یک نظر شب	۱۲	تا بہ قید غش آورد خدا و اد مرا
۲۸	تا چند پیش ناز تو باید نیاز کرد	۱۴	اگر روزی بدست آیم سوز لعل نگارم را
۳۰	عشق آتش بدل کس نرند تا دل است	۱۶	ای صیاد جی کن بر بجان نیم جانم را
۳۲	تو تپای دیدہ عشاق خاک پای شست	۱۸	تا پریشان بر رخ آن زلف سمن سست ترا
۳۴	عشق آمد دهن جانم گرفت	۲۰	نیست او اسرموی سر سودانی ما

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۰	تا صبا شانه بر آن زلف خم اندختم زد	۳۶	سرخ و بیجا دمخ و تازه لب از باد ده دست
۶۲	حلقه حلقه زلفش تا ز باد لرزان شد	۳۸	روزه دارم من افطارم از آن لعل لب است
۶۴	نه تنبانه بالای موزونت صندوب شد	۴۰	درین زمانه زیاری نه غمخساری نیست
۶۶	گرهی از خم آن زلف صیبا و شد	۴۲	بر سر مرثکان یا من مزن انگشت
۶۸	شام بهران مرا صبح نمایان آمد	۴۴	خواب دیدم که همی خون ز کنارم میرفت
۷۰	دلبرم گریه تبسم لب خود باز کند	۴۶	رفت دلم همچو گوی در خم چو گلان دوست
۷۲	ای خوش آنکه قدم در ده میخانه زدند	۴۸	تا مرعش تو ای خسرو خوبان به سر است
۷۴	ترک من چون حلقه مشکین کامل بشکند	۵۰	دلی که در خم آن زلف شانه میطلبد
۷۶	یاد از آن روزی که کس راه دلین محضر ننود	۵۲	جلوه ردی تو آفتاب ندارد
۷۸	گفته بودی که بیای غم از دل برود	۵۴	دیده در جبر تو شرمنده احسانم کرد
۷۸	سالها شد تو را خامه نقد بر کشید	۵۶	دلبر بمن رسید و جفا را بهانه کرد
۸۰	آنکه رخسار تو بازلف گره گیر کشید	۵۸	بی شاهد و شمع و شکر و می چه توان کرد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۶	طالب طره خم خم جسم جانانه شدم	۸۲	پرده تاباد صبا از رخ جانانه کشید
۱۰۸	تا دزدان حلقه زلف تو گرفتار شدم	۸۴	بگو شمع مرده ای آمد که اشک یار میاید
۱۱۰	خوش میکشد بسوی تو این عشق تر کشم	۸۶	گر زدم آن مرده دو بهشته آید
۱۱۲	من اگر زدم و قاتلم اگر درویشم	۸۸	کی رود باشد که گردد عاشق غمخوار خوار
۱۱۴	وقت آن شد که سر خویش من از غم شکستم	۹۰	شوم من اگر چه صید غرقه در خون گشته ترکش
۱۱۶	صبر در عشق تو جانان هدا چنان کنم	۹۲	چنان سدی ز صین بسته است آنزلفین گیسوش
۱۱۸	دو چشم مست تو خوش میکشد ناز از هم	۹۴	ای خواجه چشم من همه سوی خطاست و حال
۱۲۰	باردگر به کوچه زندان گلدنیم	۹۶	بشی بخواب زدم بوسه بر لبش بخمال
۱۲۲	وقت آنست که از خانه به بازار شوم	۹۸	ز عشق روی تو چون بیل از گل
۱۲۴	تویی در ملک جان جان چه جانی جان همروان	۱۰۰	تا بوسه ای از لعل و لارام گرفتم
۱۲۶	از حسرت شمع خفت اشاده در طرف چمن	۱۰۲	پیوسته من از شوق لب لعل تو مستم
۱۲۸	دستم زلف تو باند خون شد دل من	۱۰۴	ترنج غیب آن یوسف عزیز خود دیدم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۴۸	ای که صد سلسله دل بسته برموداری	۱۴۰	آسمان گرز گریبان جگر آورده بدون
۱۵۰	دلیم خاده بر آن زلف پر شکن که توداری	۱۴۲	خجاریست که برگردد عارض ترش است این
		۱۴۴	زلفت از سبیل تر سر زده بر طرف چمن
۱۵۳	مختس	۱۴۶	فضل بهار شد یا تا به جسم آوریم رو
		۱۴۸	از حالت چشم تو مرا بیم گرفته
۱۵۷	فرزیت ناتمام داشتار پرکنده	۱۴۰	به چشمت از دم دل به زلف یار گره
		۱۴۲	عنت شود بدل من فردن دقیقه دقیقه
		۱۴۴	بر جان شراعت خوش می کشد زبانه
۱۶۹	رباعیات	۱۴۶	دلبر بروی ما هست این پریشان مو است دل

